



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۸۰

دی بر سرم تاج زری بنهاده است آن دلبرم
چندانک سیلی می زنی آن می نیفتد از سرم

شاه کله دوز ابد بر فرق من از فرق خود
شب پوش عشق خود نهد پاینده باشد لاجرم

ور سر نماند با کله من سر شوم جمله چو مه
زیرا که بی‌حقه و صدف رخشانتر آید گوهرم

اینک سر و گرز گران می زن برای امتحان
ور بشکند این استخوان از عقل و جان مغزینترم

آن جوز بی‌مغزی بود کو پوست بگزیده بود
او ذوق کی دیده بود از لوزی پیغامبرم

لوزینه پرجوز او پرشکر و پرلوز او
شیرین کند حلق و لبم نوری نهد در منظرم

چون مغز یابی ای پسر از پوست برداری نظر
در کوی عیسی آمدی دیگر نگویی کو خرم

ای جان من تا کی گله یک خر تو کم گیر از گله
در زفتی فارس نگر نی بارگیر لاغرم

زفتی عاشق را بدان از زفتی معشوق او
زیرا که کبر عاشقان خیزد ز الله اکبرم

ای دردهای آه گو اه اه مگو الله گو
از چه مگو از جان گو ای یوسف جان پرورم

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، سطر ۱۲

گفت از بانگ و علای سگان
هیچ واگردد ز راهی کاروان

یا شب مهتاب از غوغای سگ
سست گردد بدر را در سیرتگ

مه فشانند نور و سگ عو عو کند
هر کسی بر خلقت خود می‌تند

هر کسی را خدمتی داده قضا
در خور آن گوهرش در ابتلا

چونک نگذارد سگ آن نعرهٔ سقم
من مهم سیران خود را چون هلم

چونک سرکه سرکگی افزون کند
پس شکر را واجب افزونی بود

قهر سرکه لطف همچون انگبین
کین دو باشد رکن هر اسکنجبین

انگبین گر پای کم آرد ز خل
آیند آن اسکنجبین اندر خل